

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیام گم گشته

روایت سفری عجیب که این فرصت را به ما می‌دهد تا
دانش و خرد مربوط به فرهنگی باستانی را کشف کرده
و پیام تأثیرگذار آن را دریابیم

نویسنده

مارلو مورگان

مترجم: الهه کیهان‌فر

نشر عالی تبار

فهرست مطالب

- ۵.....چند سخن از بزرگان
- ۶.....پیشگفتار
- ۹.....فصل اول: مهمان محترم
- ۱۷.....فصل دوم: پر کردن صندوق رأی
- ۲۵.....فصل سوم: کفش‌های طبیعی
- ۳۱.....فصل چهارم: آماده، در جای خود، حرکت
- ۴۳.....فصل پنجم: پیشرفت
- ۵۱.....فصل ششم: ضیافت
- ۵۹.....فصل هفتم: تأمین اجتماعی چیست؟
- ۶۹.....فصل هشتم: تلفن همراه
- ۷۵.....فصل نهم: کلاه مخصوص
- ۸۱.....فصل دهم: جواهرات
- ۸۵.....فصل یازدهم: سس غذا
- ۹۵.....فصل دوازدهم: زنده به گور شدن
- ۹۹.....فصل سیزدهم: شفابخشی
- ۱۰۹.....فصل چهاردهم: توتم
- ۱۱۳.....فصل پانزدهم: پرندگان
- ۱۱۵.....فصل شانزدهم: خیاطی
- ۱۱۹.....فصل هفدهم: دارویی از جنس موسیقی
- ۱۲۳.....فصل هیجدهم: صیاد رویا
- ۱۲۹.....فصل نوزدهم: شام غیرمنتظره
- ۱۳۳.....فصل بیستم: مورچه‌های عسلی

فصل بیست و یکم: رهبر	۱۳۹
فصل بیست و دوم: سوگند من	۱۴۷
فصل بیست و سوم: آشکار شدن زمان رؤیا	۱۵۳
فصل بیست و چهارم: آرشیوها	۱۶۵
فصل بیست و پنجم: مأموریت	۱۷۱
فصل بیست و ششم: روزهایی غیر از روز تولدت، مبارک	۱۷۵
فصل بیست و هفتم: بی چیز	۱۷۹
فصل بیست و هشتم: غسل تعمید	۱۸۳
فصل بیست و نهم: آزادی	۱۸۷
فصل سیام: پایان خوش؟	۱۹۱
نامه بورنام بورنام، بزرگ قبیله ووروند جری	۱۹۹

.....	۲۲
.....	۲۷
.....	۲۸
.....	۵۸
.....	۶
.....	۶۶
.....	۶۰۱
.....	۶۱۱
.....	۶۱۱
.....	۶۱۱
.....	۶۱۱
.....	۶۱۱
.....	۶۱۱
.....	۶۱۱
.....	۶۱۱

فصل اول

مهمان محترم

به نظر می‌رسید که باید خطری من را تهدید کند، اما من چنین احساسی نداشتم. همه چیز طبق روال عادی پیش می‌رفت. گروه شکارچیان چند مایل آن طرف‌تر نشستند و منتظر شکار خود شدند. چمدانی که یک ساعت پیش آن را با خود حمل کرده بودم، قرار بود فردا برچسب "بی‌صاحب" بخورد و ماه‌ها در انبار بماند. قرار بود من نیز یکی از آمریکایی‌هایی باشم که در یک کشور خارجی ناپدید شده‌اند.

یکی از صبح‌های گرم و سوزان ماه اکتبر بود و کنار یکی از هتل‌های پنج ستاره استرالیا منتظر راهنمای ناشناسی بودم. نه تنها خطری احساس نمی‌کردم، بلکه از ته دل خوشحال بودم. احساس خیلی خوبی داشتم و حس هیجان، موفقیت و آمادگی در وجودم موج می‌زد. در درونم احساس می‌کردم که: «امروز روز من است.»

یک جیب بدون سقف وارد بخش ورودی دایره‌ای شکل هتل شد. صدای قیژ قیژ لاستیک آن بر روی پیاده‌رو خیس را هنوز به خاطر دارم. قطرات زیبای آب از لاستیک روی شاخ و برگ‌های درختان و گل‌های سرخ پاشیده شدند.

جیب ایستاد و راننده آن پیاده شد. راننده سی ساله که از بومیان استرالیا بود با دست سبزه خود به من اشاره کرد و گفت: «بفرمایید.» او به دنبال یک زن آمریکایی بلوند بود و قرار بر این بود که من به همایشی در مورد قبایل بومی استرالیا برده شوم. زیر نگاه کاوشگر و ناراضی چشمان آبی دربان هتل که یونیفرم به تن داشت، من و آن راننده متوجه شدیم که منتظر یکدیگر بوده‌ایم و یکدیگر را شناختیم.

حتی پیش از اینکه سعی کنم با کفش‌های پاشنه بلندم سوار جیب آن راننده شوم، کاملاً مشخص بود که بیش از حد شیک پوشیده‌ام. راننده که در سمت راست من نشست شلووارک و یک تی‌شرت سفید چرک به تن داشت و کفش تنیس بدون جوراب پوشیده بود. تصور می‌کردم وقتی برای رفت و آمد من به این همایش برنامه‌ریزی کرده‌اند، حتماً اتومبیلی عادی برایم می‌فرستند، مثلاً یک هالدن که مایه افتخار صنعت خودروسازی استرالیا است. حتی فکرش را هم نمی‌کردم که یک جیب بدون سقف برایم بفرستند. خوب، ترجیح می‌دادم برای این همایش که برای تقدیر از من برگزار کرده بودند بیش از حد شیک باشم تا اینکه خیلی غیررسمی به نظر برسم.

خودم را معرفی کردم و او فقط سری تکان داد، طوری که انگار از قبل می‌دانست کی هستم. زمانی که از کنار دربان رد شدیم، او به ما اخم کرد. از میان خیابان‌های شهر ساحلی عبور می‌کردیم و از جلوی خانه‌های ایوان‌دار، کافی‌شاپ‌ها و پارک‌های بدون چمن سیمانی رد می‌شدیم. هنگام دور زدن دور میدانی که محل تقاطع شش خیابان بود، دستگیره در را محکم چسبیدم. زمانی که از این مسیر خارج شدیم، خورشید در پشت سر ما قرار گرفت. کت و دامن نو و رسمی گل‌بهی و بلوزی ابریشمی به همان رنگ پوشیده بودم و در آن لحظه به شدت گرم شده بود. حدس می‌زدم ساختمان محل برگزاری همایش در آن طرف شهر باشد، اما اشتباه می‌کردم. ما وارد بزرگراه اصلی شدیم و موازی با دریا حرکت کردیم. متوجه شدم که این همایش در بیرون از شهر برگزار می‌شود و فاصله آن تا هتل اقامتم بیشتر از چیزی است که تصور می‌کردم. کتم را درآوردم و به این فکر کردم که چقدر احمقانه است که سؤالات بیشتری در مورد این همایش نپرسیده بودم.

حداقل جای شکرش باقی بود که شانه‌ای در کیفم داشتم و موهای برآقم که تا روی شانه‌هایم بودند را خیلی زیبا آراسته بودم.

از لحظه‌ای که نخستین تماس تلفنی را در مورد همایش دریافت کردم، به شدت کنجکاو شده بودم. اگرچه، از دیدن این موقعیت عجیب زیاد هم خوشحال و شگفت‌زده نشده بودم. من قبلاً هم به خاطر پروژه‌های موفقیت‌آمیزی که داشتم، مورد تقدیر و تحسین قرار گرفته بودم و این پروژه نیز موفقیت چشمگیری برای من به شمار می‌رفت. کار کردن با بومیان دورگه ساکن شهر که علناً گرایش به خودکشی داشتند و ایجاد هدف، امید و موفقیت‌های مالی برای آنها، دستاوردی بود که دیر یا زود مورد توجه قرار می‌گرفت. برایم بسیار تعجب‌برانگیز بود که قبیله‌ای که من را به این مراسم فراخوانده بودند، دو هزار مایل آن طرف‌تر در آن سوی قاره زندگی می‌کردند، اما من چیزهای بسیار کمی در مورد مردم بومی می‌دانستم و فقط نظریه‌های پراکنده‌ای را در مورد آنها شنیده بودم. من نمی‌دانستم که آیا افراد این نژاد روابط نزدیک و صمیمی با یکدیگر دارند و یا مانند بومیان آمریکا تفاوت‌هایی گسترده، از جمله زبان‌های گوناگون در بین آنها وجود دارد.

خیلی دوست داشتم بدانم که این بار چه جایزه‌ای دریافت خواهم کرد؛ یک لوح چوبی حکاکی شده که آن را به شهر کانزاس بفرستم تا در انبار نگهداری شود، یا یک دسته گل ساده؟ نه. امکان نداشت در دمای هوای صد درجه به من گل بدهند. همراه داشتن یک دسته گل در پرواز برگشت خیلی سخت و دست و پاگیر بود. راننده طبق قرارمان دقیقاً ساعت دوازده ظهر دنبال آمده بود، بنابراین مطمئن بودم که این همایش به صرف ناهار است و از این بابت زیاد خوشحال نبودم. به این فکر می‌کردم که یک انجمن بومی، برای ناهار این همایش چه تدارکی خواهد دید؟ امیدوار بودم غذایی که تدارک دیده‌اند فقط یک نوع غذای سنتی استرالیایی نباشد. شاید چند جور غذا آماده کنند و بتوانم برای اولین بار غذاهای محلی بومی‌های استرالیا را امتحان کنم. دوست داشتم یک میز ناهارخوری با انواع غذاهای رنگارنگ در آنجا باشد.

بدون شک قرار بود که این همایش یک تجربه جالب و منحصر به فرد برای من باشد و منتظر آغاز این همایش خاطره‌انگیز بودم.